



قدم اول

«قدم اول» نگاهی است مختصر به آنچه پیش روی شماست.

بخش «آیین» پنجاه و دومین شماره قاف، درباره آیینی است که البته آن قدرها قدمت ندارد؛ اما حساسی ریشه‌دار است. کم‌کم حیاط از حضور بانوان در حال خالی شدن است. غروب از راه رسیده بود و شامی کباب‌های سرخ بسیار خوش‌رنگ و خوش‌طعم برای بردن به مسجد آماده شده‌اند. نان، دوغ، سبزی و میوه هم تهیه شده است.

«آداب» درباره آداب مجلس روضه‌خوانی است؛ جایی که جای‌بریز و جای‌بده حواسشان جمع است که کسی بی‌چای روضه‌نماند.

از وقتی خودم را شناختم دنبال کار امام حسین (ع) بودم، دوست داشتم من هم روزی بتوانم جای‌بده روضه امام حسین (ع) شوم، چون این کار، بلدی می‌خواهد، تجربه می‌خواهد.

«تاریخ» درباره شهرکی است که اگرچه کمتر از نیم‌قرن قدمت دارد اما بارها و بارها راوی تاریخ ۱۰۰ ساله اخیر بوده است.

از لاله‌زار به سمت محله عودلاجان باید رفت. از محله نایب‌السلطنه، تکیه دولت و چهارراه کنت گذشت، کوچه‌های تنگ و باریک سرگذرهای خاموش و بازار صفویه، مغازه سلمانی که هنوز سر بریده مفتش عدلیه در آن قرار دارد. دیوارهای کاهگلی و کوتاه و آجرهای قدیمی و درهای کوبه‌دار، هشتی و حوض و پرچین و باغچه دکان قصابی و کاشی‌هایی با نقش ناصری.

«سوغات» درباره دستیاف‌های زنان قاسم‌آبادی است که آوازهاش به یونسکو هم رسیده است.

دختران قاسم‌آباد از چگی چادر شب بافی را یاد می‌گیرند. ما با نگاه کردن طرح‌ها را به حافظه سپرده‌ایم. از وقتی بچه بودیم، صدای مادر را پشت پاچال می‌شنیدیم که طرح‌ها را زمزمه می‌کرد و بر تار و پود شانه می‌زد.

«سبزینه» درباره شاه‌میوه است؛ درباره گلابی‌های شهری که نامش در تاریخ هم با همین میوه ثبت شده است.

او که از کودکی کنار دست پدر ایستاده و کشاورزی کرده است از خاطراتش می‌گوید که مادر و مادر بزرگش پایه پای مردها با تورهای «گلابی بیار پایین»، یکی یکی گلابی‌ها را دست‌چین کرده و از روی درخت پایین می‌آوردند و در سبدها می‌چیدند.

«خیابان غذا» درباره یک نذری قدیمی است؛ دیگچه، نذری رایج مشهدی‌ها در این ایام است. او فور نذری شله‌زرد در کنار دیگچه هم این هم خانوادگی را تأیید می‌کند. در مشهد به‌ویژه در ایام اربعین، شله‌زرد هم نذری رایجی است.

آن‌ها که رفتند آن‌ها که ماندند

هدیه‌سادات میر مرتضوی

روی سنگ‌های مربع سفید و سرد راه می‌رویم. لحظه‌ای می‌ایستم. صدای نفس نفس‌هایم در سکوت می‌پیچد. به زیر پایم نگاه می‌کنم. به سنگ‌هایی که بر تن هر کدامشان اسمی و فامیلی حک شده است. عددی برای تولد و عددی برای کوچ. بعد از ظهر پنجشنبه است و در گوشه و کنار، آدم‌هایی از عالم زندگان آمده‌اند تا برای رفتگان خود قرآنی بخوانند، ذکری بگویند و نم‌اشکی بیفشانند مگر آرام بگیرند. در یکی از مقدس‌ترین مکان‌های خوب خدا و در کنار سنگی واسمی که روزی هویتی داشته، در عالم زندگان اسم و رسمی داشته و قلبش به عشق عزیزی می‌تپیده.

بالاخره اتاق ۲۸ را در بهشت جوادالائمه صحن جمهوری پیدا می‌کنیم. از همان دور، فرش‌ها و جمعیت و تصویری که میان دو لاله روشن می‌درخشد، خودنمایی می‌کند. روضه‌خوان می‌خواند و دختران توران خانم گریه سر می‌دهند. در چهلمین روز فراق مادر، توران خانم همسایه قدیمی مامان عزیز، مادر بزرگم که سال‌ها در آخرین پیچ کوچه‌ای باریک در خیابان توحید دیوار به دیوار هم زندگی می‌کردند.

روضه‌خوان، روضه می‌خواند و حالا نوه‌های توران خانم هم زار می‌گیرند. من هم گریه می‌کنم. به یاد کوچه‌ای که روزگاری در آن زندگی جریان داشت و ساکنانی که دیگر بیشترشان آسمانی شده‌اند. به یاد مامان عزیز و آقا جان، بتول خانم و همسرش، عمه اقدس و عمو حسین و عمو مصطفی. توران خانم و برادران مرحومش.

روضه‌خوان، وفات توران خانم را به وقایع کربلا پیوند می‌زند و تصویر مهربان پیرزن در قاب عکس، میان لاله‌های پر نور، انگار بیشتر لب‌خند می‌زند. میان حق‌گریه‌ها و حسین حسین جانم‌ها، پیچ‌هایی در جریان است. درباره سعادت و عاقبت به خیری توران خانم که چهل‌میش با چنین روزهایی هم‌زمان شده. ایام اربعین حسینی.

از صحن جمهوری که بیرون می‌آییم، صداهای گنگی از بیرون به گوش می‌رسد. اصلاً همیشه در چنین ایامی اگر گذرستان به حرم رضوی و خیابان‌های منتهی به آن برسد، صداهای نوحه‌خوانی و زنجیرزنی در فضا موج می‌زند. از هیئت‌های مشهدی تا آن‌ها که روزها پیاده راه پیمودند تا در این ایام خاص، در مشهدالرضا (ع) باشند.

وارد خیابان شیرازی می‌شویم. صداهای واضح‌تر است و دسته‌هایی زنجیرزن و طبل‌کوبان، از میانه خیابان به سمت حرم در حرکت هستند. با نواهی نوحه‌همراه می‌شوم و یادم از صحبت‌های یکی از اقوام می‌افتد. زن جوانی که مدت‌ها قبل، برای اولین بار راهی زیارت کربلا شده بود و تا به دیدنش رفتیم: «این همه توی کتاب‌ها خواندیم، از بقیه شنیدیم، توی روضه‌ها به خاطرش گریه کردیم، ولی تا آدم نره، تا به چشم خودش نبینه، هیچی نفهمیده. هیچی... هیچی... وقتی چشم‌ت به اون بیابون‌های بی‌آب و علف می‌افته، توی ذهنت تصور می‌کنی چطور روی این خار و خاشاک‌ها، روی این ریگ‌های داغ بیابون‌ها، خاندان امام رو، زخمی، گشنه و تشنه، شلاق می‌زدند و پای پیاده می‌بردند، دلت می‌خواد از غصه بترکه... وقتی به نهر علقمه نگاه می‌کنی و می‌بینی چقدر فاصله‌اش تا چادرها نزدیک بوده دوست داری از ته دل داد بزنی. اون قدر بلند که صدات تا آخر دنیا بره و مظلومیت سقای دشت کربلا به گوش همه برسه... وقتی می‌روی تل زینبیه و از اون بالا، گودی قتلگاه جلو چشم‌هات قرار می‌گیره، دلت می‌خواد از شرم آب شی و از غصه بمیری که اینجا، چنین مصیبتی رخ داده، اونجاست که لحظه شهادت امام رو می‌تونی جلو چشم‌هات ببینی. چرا که تو درست اونجایی. همونجا که حضرت زینب ایستاده بود و نظاره‌گر از دست دادن عزیزترینش بود. اونجاست که عمق فاجعه رو می‌فهمی. دوست داری همونجا بشینی و دیگه هیچ وقت بلند نشی».

دسته بعدی از ابوالفضل و شهادتش می‌گوید: «پشت و پناه لشکر ابوالفضل / پاشوز جابر ادرم ابوالفضل / پیچیده بوی مادر من اینجا / تویی امید خواهرم ابوالفضل» گروه زیادی از زوار مشکی‌پوش، دسته‌جات را به سمت حرم همراهی می‌کنند و سینه‌زنان، با آن‌ها هم‌نوا هستند.

جاماندگان اربعین که دلشان در شوق سفر به کربلا می‌گدازد حالا در جوار امام مهربان، سوز دلشان را با فریاد هجران آرام می‌کنند و همین‌طور که به سمت حریم نورانی‌اش در حرکت‌اند، به دنبال برات کربلا، به سوی بارگاه پر مهرش قدم می‌گذارند. یعنی می‌شود این توفیق یک روز هم نصیب من شود؟ به سمت طلایی حرم می‌چرخم و نگاهم را بر پیمان‌نثار بارگاهش می‌کنم. گوشه‌ای از پیام جدیدی که آمده می‌لرزد. ربایه برایم فرستاده: «فردا عازم کربلا هستم ان شاء الله. به یادتون خواهم بود کنار جد غریبتون».

کلماتش را یک به یک مرور می‌کنم و به کلمه «قبه» که می‌رسم، ته دلم می‌لرزد. زیر لب زمزمه می‌کنم: «به زیر قبه تورا از خدا طلب بکنم / خدا کند ز سرم سایه تو کم نشود» از ربایه التماس دعا می‌خواهم. جواب می‌دهد: «لایق باشم و آقا سلام رو بگیرم، حتماً حتماً بزرگی تون رو می‌رسونم و می‌گم آقا خواهر مهربون ما رو در جوار نوه‌تون دریابید و بهترین‌ها رو نصیبشون کنید که لایق بهترین‌ها هستند.» ربایه را تصور می‌کنم که با آن نگاه مهربان، با آن قامت بلند، چادر به سر زیر قبه ایستاده، دست‌هایش را سمت بالا برده و برایم دعا می‌کند. آنجا که می‌گویند هر دعایی مستجاب می‌شود و هر گره‌ای گشوده. چشم‌های نجیب ربایه حتماً بارانی می‌شود در آن لحظات. با چشم‌هایی که تار و تارتر می‌شود، پیامش را دوباره و سه‌باره می‌خوانم. دوباره سمت حرم می‌ایستم و دست‌هایم را به آسمان می‌برم. برای ربایه و همه دوستان و همکاران و آشنایانی که امسال توفیق این سفر نصیبشان شده است از ته دل دعا می‌کنم تا سفری پر فیض داشته باشند. برای مردگان هم دعا می‌کنم. آن‌ها که در سال‌ها دور، سختی‌های سفر کربلا را به جان می‌خریدند تا بتوانند هوای دیار یار را استشمام کنند. افرادی مثل مامان عزیز، آقا جان و همسایه‌های مهربان ته کوچه‌شان.

لابلای نوای نوحه و مداحی که از هر سمت بلند است، انگار صدایی آشنا به گوشم می‌رسد. صدای بابا بزرگم آقا جان است که پر سوز با آن طنین خاص و صدای زیرش می‌خواند: «ایوان نجف عجب صفایی دارد / گردم به فدا چه بارگاهی دارد». صدایی متعلق به نوار کاست قدیمی که بعد از یکی از سفرهای زیارتی‌اش پر شده بود و تنها یادگار آقا جان برای مایی بود که سال‌ها بعد از وفاتش به دنیا آمدم. صدایی که در هر کلمه‌اش عشق جاری بود. عشقی که مرده و زنده نمی‌شناسد و دل‌های محبان را زنجیروار به آن پیوند زده. عشق به اهل بیت مطهر و مصفای پیامبر خدا، چه در مشهد و چه در نجف و کربلا.